از اخلاق، تربیه و لیاقت او مانند همهٔ شما خبر داشتم، لذا وقتی نان را به خانه رسانیدم از مادرم اجازه گرفته و خانه خالد شان رفتم. تقریباً یك ساعت انتظارش را کشیدم تا او را از نزدیك بازهم ببینم و متوجه اعمالش ساخته و دوباره باهم دوست و رفیق شده مانند سابق در صلح و صفا زندگی کنیم. اما وقتی که خالد خانه آمد و مرا دید باور کنید...

اشك از چشمان نوید جاری شده و گلویش را عقده گرفت. دوستان ما همه سرهای خود را پائین انداخته و متأثر معلوم می شدند.

نوید بعد از اینکه اشك های خود را پاك نموده و گلویش را صاف نمود دوباره

شروع به گپ زدن نمود:

من در آن شب مزهء تلخ دهانم را فهمیدم و فهمیدم که از دست دادن دوست و رفیق صادق، لایق و صمیمی چقدر مشکل است. فهمیدم که از دست دادن صلح و آرامش بین دو دوست چقدر مشکل است. فردا صبح با مادرم مشوره نموده و بازهم خانهء خالدجان رفتم تا با پدر و مادرش که مرا مانند خالد دوست داشتند گپ زده و آن ها را از این کار خالد جان باخبر سازم. وقتی به خانه داخل شدم از دیدن خالد در آن وقت روز در خانه حیران گردیدم. به فکرم خالد هم از شرم اینکه من مکتب رفته و قصهء او را به همصنفان نموده باشم به مکتب نرفته و در خانه باقی

مانده بود. هنوز نوید گفتار خود را به آخر نرسانیده بود که خالد با عجله داخل صنف شده و بدون سلام و پرسان در یك چوکی آخری صنف نشست...

روزها گذشت و ما از گپ های خالد و نوید چنین فهمیدیم که خالد را در خانه ملامت و سرزنش نموده اند و خالد در مقابل نوید عقدهء بیشتر گرفته و قلباً از او آزرده شده و هرگز حاضر نبود که نوید را در آینده، بار دیگر به حیث دوست پذیرفته و روزهای خوش گذشته را تکرار نماید.

صنف چهارم(ب) آن شور و شعف سابق را نداشت. هر کدام در گوشه ای می نشستند و فقط متوجه درس خواندن خود می بودند. نوید و خالد چندان به درس

علاقه نداشتند. کارهای خانگی را هم انجام نمی دادند. دوستان از دیدن این صحنه رنج می بردند، ولی مسعود بیشتر از دیگران رنج می برد، زیرا هم خالد و هم نوید دوستان صمیمی او بودند. همصنفان ما به کمك مسعود بارها کوشش کردند تا بین نوید و خالد صلح و آشتی را برقرار سازند، اما ممکن نشد. زیرا خالد را رفیق های نااهل از کار کشیده بودند. آنها نوید را دشمن خالد می دانستند. و خالد را تشویق میکردند تا با نوید آشتی نکند. علت آن هم معلوم بود که پسران همسایه های خالد ویدیوگیم و خوش گذرانی را خوش داشتند اما مکتب و درس دشمن آنها بود. اما خالد در این روزها رفتن به کلپ ویدیوگیم

را نیز ترک نموده بود.

رفته رفته بچه های صنف به دو دسته تقسیم شدند، بعضی ها از خالد پشتیبانی میکردند و یك تعداد شان از نوید.

اینها همان شاگردان و دوستانی بودند که تمام انرژی خود را در راه صفا، صمیمیت و صلح بین همدیگر و یا نظافت صنف و مکتب به مصرف می رساندند، لیکن حالا در دعوا و جنگ. صنف ما شهرت خوب خود را از دست داده بود.

مسعود همیشه پریشان بود، زیاد تلاش می کرد تا این حالت را تغییر بدهد، اما موفق نمیشد. معلم صاحب پشتو و معلم صاحب دری هم این حرف ها را کم کم

شنیده بودند. زیرا وضع و حالت صنف نمایانگر این موضوع بود. چندین دفعه از شاگردان سوال نمودند و خواستند موضوع را بفهمند، اما ما از شرم برای معلمین خود نگفتیم. همهء ما میدانستیم که جنگ و دعوا بد است و معلمین دلسوز ما ازین موضوع آزرده می شدند.

روزها پشت در پشت می گذشت. مدتی رسید که مسعود نیز غیرحاضری می کرد تا اینکه غیرحاضری وی به ده روز رسید. بچه ها پریشان بودند. زیرا امتحانات نزدیك به شروع شدن بود. همهء ما درس می خواندیم و کوشش می کردیم. اما از مسعود خبری نبود. تا اینکه یك روز مسعود دوباره برگشت. وقتیکه او بعد از

ده روز غیرحاضری متواتر داخل صنف شد معلم صاحب دری مصروف حاضری گرفتن بود. چهرهء مسعود حالتی را داشت که فکر می شد کدام پیام مهمی را آورده است. همهء ما حالت پرسش را بخود گرفته بودیم اما موجودیت معلم صاحب دری اجازهء سوال را برای ما نمی داد تا علت غیرحاضری وی را سوال کنیم. معلم صاحب دری در هنگام احوال پرسی وقتیکه روی مسعود را می بوسید مسعود در گوش معلم صاحب چیزی گفت که ما نشنیدیم. وقتیکه مسعود در چوکی نشست معلم صاحب برای ما گفت: امروز درس نمی خوانیم. مسعودجان برای ما و شما علت غیرحاضری و قصهء سفرش را می نماید.

این قصه، قصهء واقعی شهرهای جنگ و صلح است که مسعود در مدت ده روز به آنجا ها سفر نموده و حوادث جاری در آن شهرها را دیده است. حالا من در چوکی مسعود جان نشسته با شما یکجا به گپ هایش گوش میدهیم.

مسعود در مقابل صنف قرار گرفته و قبل از شروع قصهء خود یك تعداد عکس ها را از بکس خود کشیده و بالای میز معلم صاحب گذاشت. همه ما نفس ها را در سینه حبس نموده و چشم به دهان مسعود دوخته بودیم.

مسعود گلو صاف نموده و قصهء خود را با آواز غم آلودی اینطور آغاز نمود:

ده روز پیش من و مادرم به خانهء

مامایم که در شهر جنگ واقع است رفتیم.
وقتی داخل شهر شدیم... مسعود نمیتوانست
به حرف خود ادامه بدهد زیرا گلویش عقده
پر شده و اشك در چشمانش دور می خورد
ما هم با بی صبری انتظار می کشیدیم تا
او زود زود قصه کند که در شهر جنگ چه
واقع شده است و مسعود چه دیده است.
بالاخره مسعود عقدهء خود را فروخورده و
با حالت گریه آلودی گفت: نمیدانم از کجا
آغاز نمایم ...؟؟؟

... قبل از اینکه از شهر خود خارج
شویم، موتر پیدا نمیشد، دریوران می
ترسیدند و می گفتند که ما به شهر رفته
نمیتوانیم زیرا در آن شهر جنگ است. بعد
از مدت ها انتظار و عذر و زاری مادرم؛

دریوری قبول نموده و با موتر خود حاضر شد تا ما را به شهر جنگ برساند. از ظاهر دریور معلوم می شد که شخص فداکار و دلسوزی است، زیرا در آن شرایط هیچ کس حاضر نمیشد تا جان خود را به خطر اندازد. ما مجبور بودیم که برویم، زیرا احوالی از مامایم برای مادرم رسیده بود که رفتن نزد آنها را حتمی میساخت. خلاصه اینکه موتر ما از بین غباری که از گرد و خاك به آسمان بلند بود راه خود را به مشکل پیدا نموده و پیش می رفت. سرك معلوم نبود که در کجا است؟ پیاده رو اصلاً وجود نداشت. چند نفر سواری دیگر هم که در موتر با ما همسفر شدند بین خود قصه می کردند و می گفتند که خوب شد از خیرات

ما شاگردان صنف چهارم(ب) در مکتب نام و نشانی داشتیم. این نام و نشان ما به خاطر دوستی، صمیمیت، رفاقت و همکاری بود که در بین همصنفان ما جریان داشت. صنف ۲۳ نفری ما دارای نظم و ترتیب خاصی بود. زیرا همه در یك حالتی قرار داشتیم که جز به خوشی و خوشحالی همدیگر و دوستان خارج صنف خود به چیزی دیگری فکر نمی کردیم. در اجرای کارهای مکتب از هیچ نوع همکاری دریغ نمی نمودیم. خالد و نوید دو نفر از هم صنفان ما بودند که نمونهء اخلاق، تربیه و لیاقت به حساب می رفتند. مسعود هم از دوستان نزدیك شان بود. آنها بسیار باهم دوستان صمیمی بودند. همیشه کوشش می



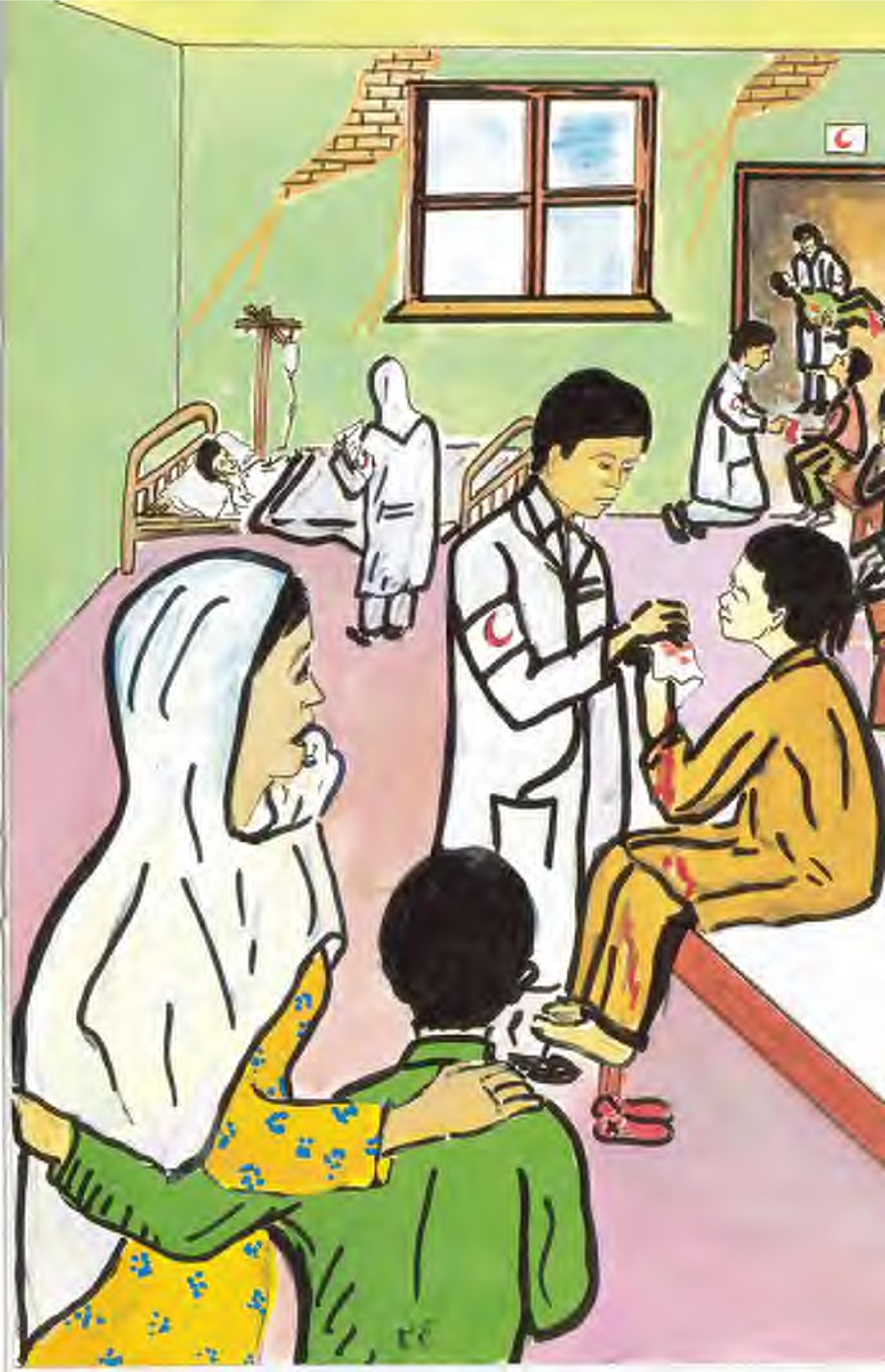
این مادر و پسر ما هم موتر یافتیم. خدا کند به خیر برسیم و موتر را مرمی و یا راکت نگیرد. پناه به خدا! مادرم و من هم می ترسیدیم زیرا خطر ماین هم موجود بود.

به هرحال بعد از گذشت ساعتی در راه تعمیر مکتبی را دیدم که سوخته و ویران شده است، چوکی، میز، معلم و شاگرد خواب های فراموش شده یی بود که گوئی هیچ وجود نداشته اند. دیوارهای صنوف و اداره‌ء مکتب از اصابت مرمی سوراخ شده بود ویا ازهم فرو ریخته بودند. یك نفر از ریش سفیدان قریه قصه نمودکه مدتی قبل در همین مکتب یك معلم و سه تن از شاگردانش در اثر اصابت یك

راکت شهید شدند. (اونه او بیرق ها ... ره دیدی، همو قبرهای این شهیدان بود) بعد از اینکه از مکتب گذشتیم، چون راه خراب بود، دریور آهسته آهسته موتر می راند. من طرف راست و چپ سرك را می دیدم. بدبختی ها را می دیدم، سایهٔ رنج و غم را می دیدم، محصول جنگ را می دیدم. بعد از سپری شدن تقریباً نیم ساعت به یك شفاخانه رسیدیم. مادرم تشنه شده بود. از دریور خواهش کرد تا موتر را توقف بدهد.

کاش هرگز پیاده نمیشدیم و داخل آن شفاخانهٔ نمی رفتیم. نمیدانم چگونه تحمل کردیم و چگونه چشم ما یاری دیدن داشت. بیر و بار مردم، ناله و زاری خانواده ها، فریاد مریضان از درد و زخم. سه داکتر و

یك نرس با لباس های سفید همچو فرشته گان نجات هر طرف می دویدند و زخمی های عاجل را به داخل اطاق عملیات می بردند. زخمی ها زیادتر اطفال بودند یك مادر به داکتر عذر و زاری می کرد که داکتر صاحب طفلم در حالت مرگ است، او را کمك کن. داکتر به او با حوصلهء زیاد و لحن آرام صحبت می نمود. با دیدن این صحنه های دلخراش مادرم از آب خوردن صرف نظر نمود. یکی از کارکنان شفاخانه برای ما گفت که صبح امروز در قریهء نزدیك به شفاخانه دو سه راکت اصابت نمود که در اثر آن ده ها نفر شهید و تعدادی زیادی زخمی گردیدند. چشمانم سیاهی می کرد. دست مادرم را گرفته با



تأثر و غم دوباره به موتر سوار شدیم. مسافرینی که در موتر بودند انتظار ما را می کشیدند. چهره های هر کدام آن ها گرفته و غمگین بود و پی در پی آه سردی می کشیدند. سکوت مرگباری فضای موتر را گرفته بود. دریور مصروف کار خود بود. موتر آهسته آهسته پیش می رفت و ماهم سر در گریبان فرو برده چرت می زدیم.

تا رسیدن به خانهء مامایم هیچ کدام حرفی به لب نیاوردیم. سرهای ما پائین بود. نزدیك خانهء مامایم از دریور خواستیم تا ما را در همان ایستگاه پائین کند. از مسافرین موتر و دریور خداحافظی نموده تشکر کردیم. وقتی که به خانهء

ماما‌یم داخل شدیم، فکر کردیم که با مرده ها روبرو هستیم. ماما‌یم، زن ماما‌یم و اولادهایش هر کدام فقط پوستی به روی استخوان داشتند. گرسنگی، غم و وحشت و هر لحظه فرود آمدن راکت، آرامش را از آنها سلب نموده بود. مخصوصاً ماما‌یم که شب ها بیدار خوابی می کشید، چُرت و فکر می زد که آینده چه خواهد شد. حالتی بسیار خراب و زاری داشت. ماما‌یم برایم گفت: درین شهر نه درس است و نه تعلیم، مردم همه گرسنه هستند، جنگ همه چیز را از مردم گرفته است. خانه نداریم، نان نداریم، درس و تعلیم نداریم، فقط و فقط شهید داریم. هر روزی مادری طفل زیبا و نازنین و شیرین زبان خود را از دست

میدهد. هر روز طفلی بی پدر و بی مادر می شود و یا هر روز زن سال خورده ای بر مرگ پسر جوان که نهال و سرمایهٔ زندگی او بود، گریه می کند و دعا نموده از خداوند(جل جلاله) می خواهد تا جنگ و وحشت را از بین برده صلح و آرامش را برقرار سازد.

معلم و هم صنفان ما همه به دقت گپ های مسعود را می شنیدند. سکوت و آرامش فضای صنف را فرا گرفته بود. بعضی ها آرام آرام گریه می کردند. مسعود عکس ها را از بالای میز برداشته و برای همصنفانش توضیح نمود. آن ها با دیدن عکس ها که مردم شهر جنگ را در حالات مختلف نشان میداد، بسیار متأثر

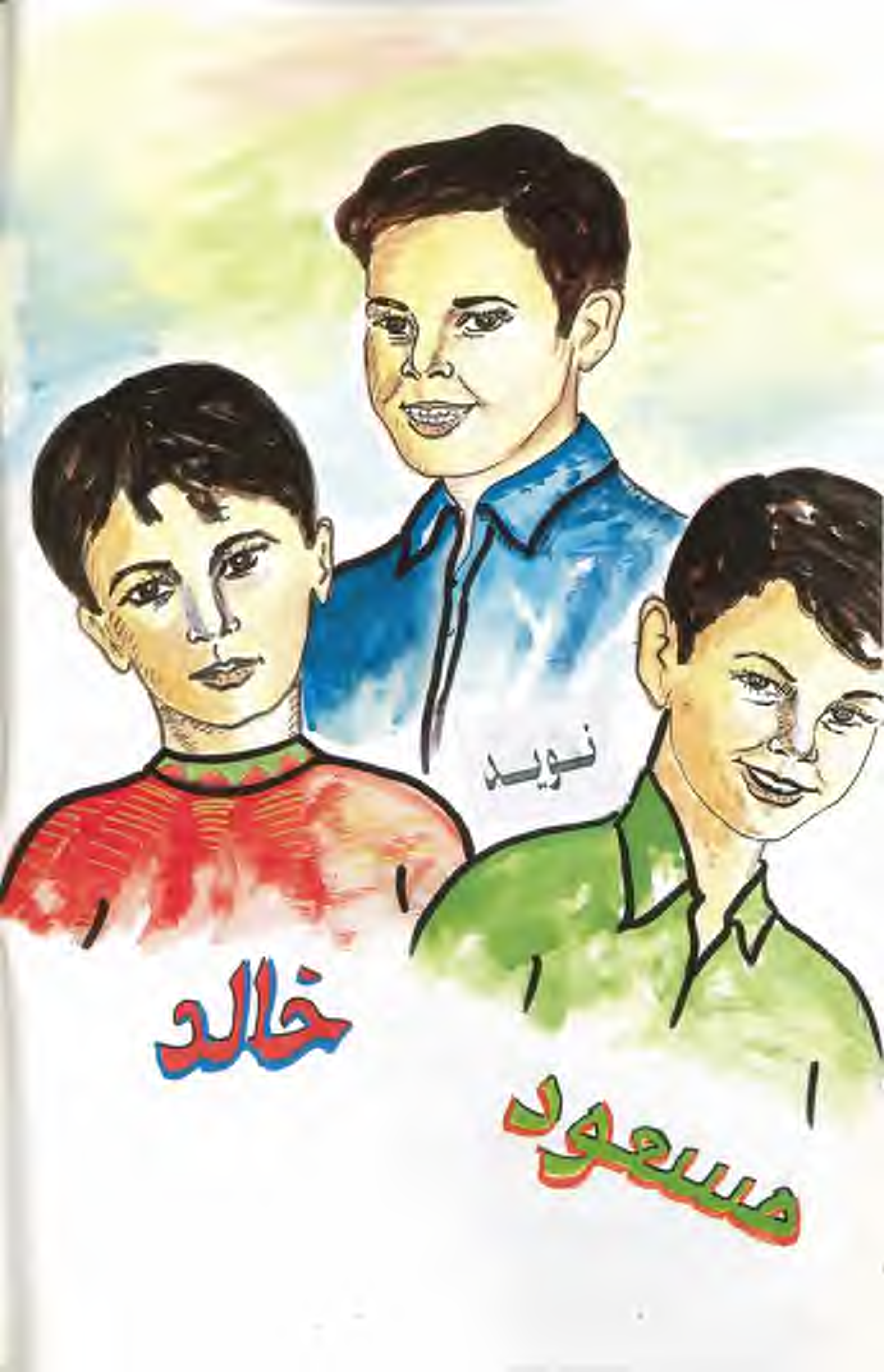
شدند و آهسته آهسته باهم حرف می زدند. گپ های مسعود نسبت به همه بالای خالد تاثیر انداخته و او را حیران ساخته بود. نوید هق هق گریه می کرد. معلم ما هم در فکر فرو رفته و آرام نشسته بود.

مسعود عکس ها را دوباره جمع نموده بالای میز گذاشت و دوباره شروع به صحبت نمود:

مدت دو روز را به بسیار مشکلات در شهر جنگ گذشتاندیم؛ هر روز دعا می کردم که خدایا کمك کن تا هرچه زودتر ازین شهر برویم. مشکل مامایم باموجودیت مادرم حل شده بود. شنیدن قصه ها و غصه های مردم برای ما بسیار مشکل بود. بالاخره روز سوم مادرم صبح وقت بعد

از ادای نماز صبح با مامایم آهسته آهسته گپ می زد. من هم نیم خواب و نیم بیدار بودم. صداهای مادر و مامایم گاهی تشخیص نمیشد و من مفهوم از آن نگرفتم. دفعتاً مادرم بلند شد که می گفت: برادر اجازه بده خانهء خالهء مسعود بروم. خواهرت را هم کار دارم ومدتی شده که او را ندیده ام ضمناً چون در آنجا آرامی است لذا یکی دو روز میخواهم تا آنجا بمانم.

وقتیکه کلمهء صلح و خانهء خاله رفتن را شنیدم، مانند فنر از جا برخاسته و دست های خود را به گردن مادرم انداختم و گفتم: مادرجان به اجازهء ماماجانم لطفاً به خانهء خاله ام و شهر صلح برویم. مادرم با مهربانی دست به سرم کشیده و گفت:


نوید
خالد
مسعود

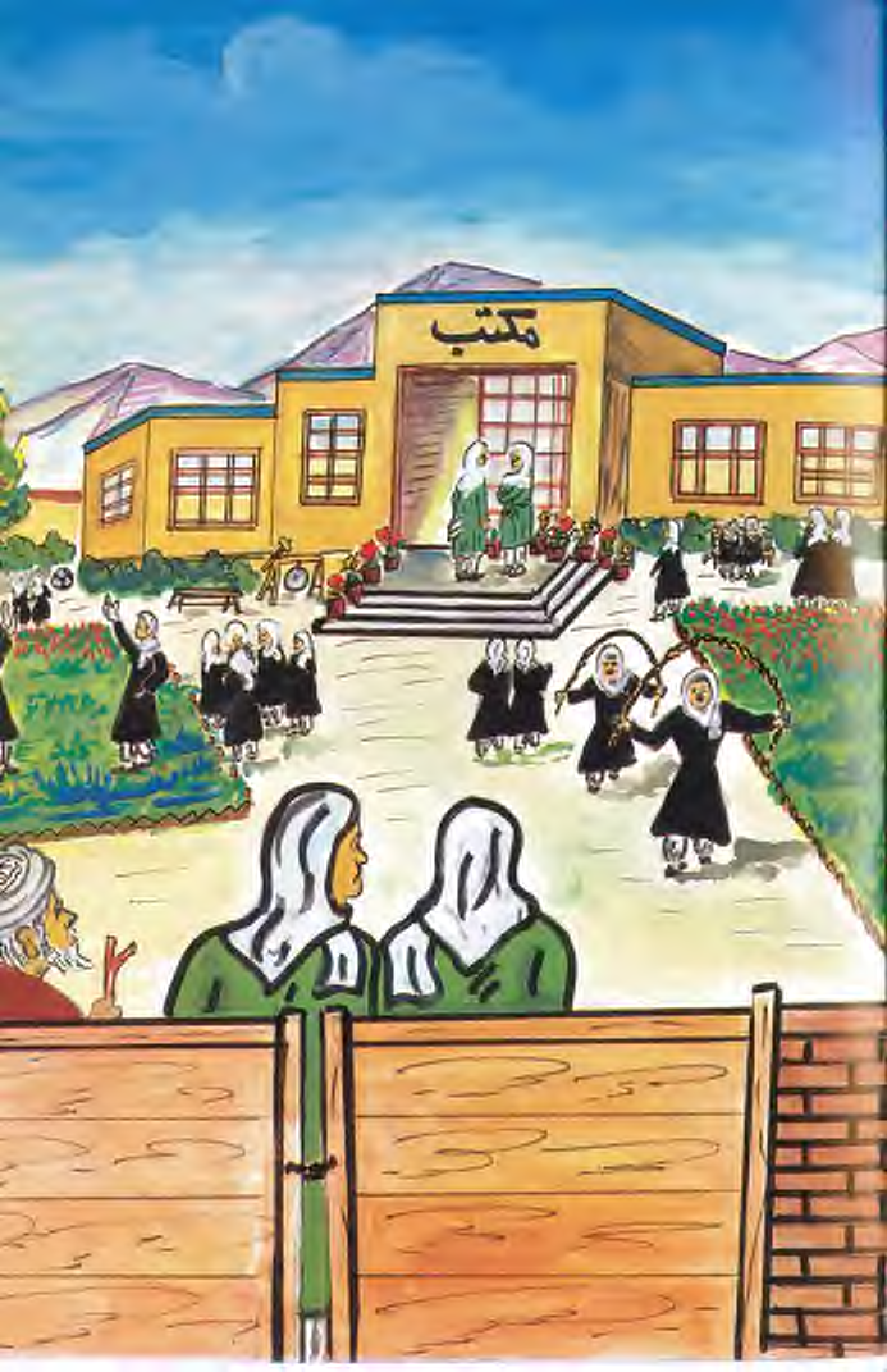
عجله نکن می رویم حالا برو و لباس هایت را جمع کن.

شوق و علاقه عجیبی برای دیدن شهر صلح پیدا کرده بودم، زیرا مادرم همیشه برایم ازین شهر و مردم آن قصه ها می گفت. بالاخره از مامایم خداحافظی نموده و در یك موتر رنگ رفته، کهنه و بدون چوکی به طرف شهر صلح حرکت نمودیم. وقتی که در نزدیکی این شهر رسیدیم از غبار، خاك و دود و باروت خبری نبود. موتر ما با وجودیکه کهنه بود مانند طیاره بالای سرك قیر حرکت می کرد. مادران با اطفال خود در رفت و آمد بودند. صدای فروشنده ها و دکانداران از هر طرف به گوش می رسید. وسایط نقلیه



هر طرف در حرکت بودند. پولیس و اشارهء ترافیك را دیدم که وسایط را رهنمایی می کرد. در راه خود یك مکتب را دیدم که تعمیر آن تازه رنگ شده بود. شاگردان زیاد در صحن مکتب جمع شده بودند و دسته دسته باهم قصه می نمودند. ساعت تفریح آن ها بود. این مکتب یك مکتب دخترانه بود. لباس های سیاه و چادرهای سفید شان بسیار مقبول معلوم می شد. هر کس این صحنه ها را می دید و می فهمید که مردم این شهر چقدر به تعلیم و تربیهء اولاد شان علاقه دارند.

معلمین هم در بین شاگردان دیده می شد. شاید معلم صاحب هم به تفریح ضرورت داشت. موتر ما در شهر روان بود


مکتب

و مردم هم مشغول کار بوده با شور وشوق عجیبی کارهایشان را انجام میدادند. من خود را گم کرده بودم، می خواستم چیغ بزنم و فریاد کشیده خوشحالی نمایم.

ناگهان چشمم به شفاخانه ای افتاد که تعمیر بسیار مقبول داشت. چند مریض با یك طفل خورد در سایهء درخت سبزی منتظر نوبت بودند. گل های مقبول در گرد چمن سبز و زیبا معلوم می شد. خانهء خاله ام را از یاد برده بودم. آرزو داشتم درین شهر هنوز هم گردش کنم که موتر توقف نموده مادرم مرا از این رؤیای شیرین بیرون ساخته گفت: بچیم رسیدیم!

وقتیکه خانهء خاله ام رسیدیم، آن ها را با چهره های بشاش، خوش، صحتمند


شفاخانه

و با انرژی یافتیم. خداوند را شکر گفته فوراً با عجله از پسران خاله ام که همسن و سال من بودند، خواهش کردم تا به چمن های نزدیك خانهء شان رفته ساعت تیری نمائیم. آنها با خوشحالی قبول نموده و دوان دوان به طرف چمن روان شدیم. در چمن انواع و اقسام وسایل سپورتی قرار داشت.
با مادرم درین شهر مدت هفت روز بودیم، ولی آنقدر زود گذشت که هیچ نفهمیدیم. فکر می کردیم اولین روز است که به آنجا آمده ایم. زیرا در آنجا فقط خوشی، تعلیم و تربیه، کار و تفریح بود. غم و رنج هیچ وجود نداشت. فعالیت بود و فعالیت ...، خوشی بود و صلح و آرامش.

چهره های همهء ما گشاده شده بود

و منتظر بودیم که مسعود دیگر چه می گوید. بالاخره شهر صلح چه شد، مردم آن چه شد و ده ها سوال دیگر. مسعود به طرف میز معلم دست دراز نموده و چند قطعه عکس را برای ما تقسیم نمود. این عکس ها نمایانگر آرامش، ذوق و علاقه به کار و فعالیت مردم شهر صلح بود. قصهء مسعود نور امید را در قلب همهء ما روشن ساخته بود. همهء ما تحت تاثیر گفته ها و عکس های او قرار گرفته بودیم. حالا همهء ما فهمیده بودیم که فرق بین شهر صلح و جنگ چه است. زندگی در شهر صلح چقدر شیرین و در شهر جنگ چقدر تلخ است.

با جمع کردن دوبارهء عکس ها مسعود با حسرت و غم به طرف خالد و

نوید نگاه نموده به جای خود نشسته و معلم صاحب دری اینطور به سخن آغاز کرد:

فرزندان عزیز!

قصه های مسعود جان را شنیدید. این قصه ها حقیقت دارد. حالا من از شما پرسان می نمایم که کدام شهر دلچسپ و دیدنی است؟ شهر جنگ و یا شهر صلح؟ همه بچه ها فریاد زدند و با یك صدا گفتند صلح! صلح!

درین هنگام معلم صاحب دری مانند اینکه از همه احوال صنف باخبر باشد روی خود را با مهربانی و صمیمیت به طرف خالد دور داده گفت: خالد جان بچیم نظر خودت چه است؟

خالد که از شروع الی ختم قصهء

مسعود گریه در گلویش عقده بسته بود با فریاد و چیغ زدن به طرف معلم صاحب دری دویده و خود را در آغوش وی انداخته گفت: معلم صاحب مرا ببخشید!!!

معلم صاحب دری او را در آغوش گرفته در حالیکه موهایش را نوازش می داد گفت:

خالد جان بچیم!

از نویدجان بخشش بخواه. من از همهء گپ ها خبر دارم. آه، یادم رفت از مسعودجان هم تشکر کن.

بیائید! نوید جان و مسعود جان!!

نوید و مسعود با عجله به طرف معلم صاحب دری رفته و خالد را در بغل گرفته رویش را بوسیدند. دیگر بچه ها هم

نمودند که چگونه به دیگران مفید واقع شوند. روزها و هفته ها می گذشت، شوق و ذوق و علاقه در وجود هر کدام ما جوش می زد. همه مصروف درس و مطالعه بودیم زیرا امتحانات چهارونیم ماهه نزدیك بود ناگفته نماند که معلمین بسیار مهربان، دلسوز و با احساسی هم داشتیم. آنها باهم در تربیت و تشویق ما در امور آموزشی زیاد می کوشیدند. اما همانطوریکه روزهای آفتابی زندگی کم است، ابرهای تیره و تار کدورت در آسمان نیلگون صنف ماهم سایه انداخت که جریان آن را برایتان می گویم که چگونه آغاز شد:

یك روز خالد و نوید هردو برخلاف عادت همیشه گی غیرحاضر بودند. همه

هـجـوم بـرده و خـالـد را در آغـوش مـی کشیدند. درحالیکه خنده می کردند، اشك های مـروارید گـون شـان بـه چـهـره هـای معصومانه و کودکانهء شان جاری بود. معلم صاحب دری هم گریه می کرد. در زمان کوتاهی بازهم صنف چهارم(ب) باز هم شعف و شور سابق را پیدا نموده بود، معلم صاحب دری قدم زده و با خود فکر می کرد. دفعتاً معلم صاحب در نزدیك تخته رفته و از شاگردان خواست تا در جاهای خود قرار گیرند. نظم صنف برقرار گردید و معلم صاحب با صدای بلند و کلمات شمرده بازهم فایده های صلح را برای همهء ما گفته و یادآوری نمود که قهرمان صلح و آشتی مسعود جان است که

Preface

Dear readers,

It is an obvious fact that peace is the most urgent requirement of our society and all Afghan people, old, young and children are impatiently waiting for it. But the point at the issue is that we should not wait for others to bring peace for us. We, ourselves should try hard to ensure peace in our society. We should start peace initiatives from the grassroots levels i.e. schools, families, villages and work collectives and expand it to the national level.

Sanayee Institute of Education And Learning (SIEAL) has published an illustrated children story book in Dari language entitled "Small Champion of Peace" written by Ahmad Farid Arifi. This book gives a strong motivation for peace initiatives at the grassroots level.

It is worth mentioning that the story of this book not only gives a moral lesson from disastrous consequences of war but gives a strong motivation for peace as well. This book will be useful for the children, teenagers and other groups of the society.

By publication of this book I hope that we may take a step forward toward dissemination of culture of peace in our society.

With Regards,

Raz Mohammad Dalili

5

Qahraman-e-Kochak-e-Solh

(Small Champion of Peace)

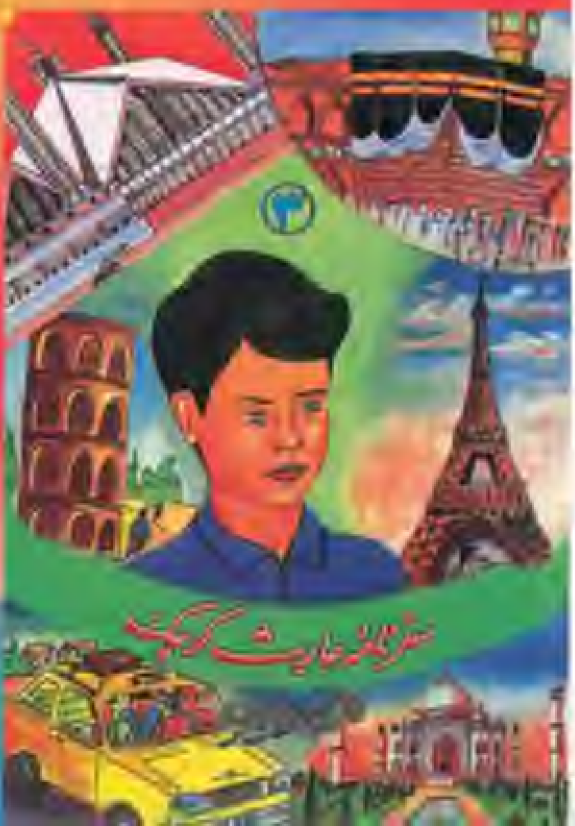
Published by	:	Sanayee Institute of Education And Learning (SIEAL)
Editor-in-Chief	:	Raz Mohammad Dalili
Author	:	Ahmad Farid Arifi
Artist	:	Sultan Hamid Fanoos
Composed by	:	Emamoddin
First Edition		
Publishing Date	:	October 1999
Number of Copies	:	1000
Address	:	Orakzai Plaza, University Town G.P.O. Box # 73 Peshawar - Pakistan
Tel.	:	+92+91 843755
Fax	:	+92+91 842155
E-mail	:	dalili@sieal.pwr.sdnpk.undp.org





سلسلهء انتشارات
انستیتوت تعلیمی و آموزشی سنائی
برای اطفال





زمینهء صلح و آشتی را بین دو رفیق خود مساعد ساخت. بعد از آن مسعود بنام «قهرمان کوچك صلح» مشهور گردید.

بعد از این حادثه صنف ما دوباره رونق از دست رفتهء خویش را حاصل نموده، همان دوستی، صمیمیت و همکاری های سابقه جای جنگ و دعوا را گرفته نام صنف چهارم(ب) بازهم در مکتب سر زبان ها بود. مخصوصاً اینکه قهرمان صلح نیز داشت.

پـــایـــان

حیران شدیم که چگونه این دوستان صمیمی و لایق غیرحاضری کردند. زیرا سابقه ای نداشت که آنها چنین عملی را انجام دهند.

فردا بازهم در صنف جای آنها خالی بود. همه حیران بودیم که امروز برعکس روزهای دیگر دوستان ما کجا شده اند؟ بالاخره روز سوم خالد تنها و غمگین به صنف آمد. چهره وی خوشی، روشنی و تابناکی هر روز را نداشته متأثر و پریشان معلوم می شد. همه دور او جمع شدیم، هر کدام سوال می کردیم، کجا بودی خالدجان! نویدجان چرا نیامده؟ زود بگو! آخر همهء ما بدون شما دو نفر احساس تنهائی می کردیم. خالد سکوت نموده و جوابی برای ما نمیداد. بالاخره با آواز بلندتر و جدی تر از

او پرسان نموده گفتیم: خالدجان لطفاً بگو چه واقع شده! بالاخره خالد به حرف آمده درحالیکه رنگش از شدت عصبانیت سرخ شده ولبانش می لرزید گفت: «از نوید پرسان نکنید افسوس که نوید، دیگر نوید دو روز پیش نیست، آرزوها و امیدهای مرا به خاکستر تبدیل کرده، من او را برادر و دوست می دانستم اما او حالا یك انسان خود خواه و کلان کار برآمده که شما نمیدانید من میدانم. من و دردهای دلم را بگذارید و بروید...» هنوز گپ های خالد تمام نشده بود که زنگ شروع درس نواخته شده و معلم صاحب دری وارد صنف شد. شاگردان هم در جاهای خود به احترام معلم صاحب دری قرار گرفتند. وقتیکه ساعت

دری ختم و تفریح شروع گردید همهء شاگردان دور خالد جمع شدیم و باز هم از او می خواستیم سوال نمائیم، اما خالد تیر خود را آورده و به بهانهء آب خوردن از ما دور شد.

همه دوستان او مخصوصاً مسعود متأثر بودیم که حتماً گپ مهمی واقع شده است که خالد اینطور از نوید یاد می نماید. زیرا آن ها در مدت چهار سال به یاد نداشتند که حتی اندك رنجشی در بین شان بوجود آمده باشد. هیچ کدام ما نمیدانستیم که چرا این دو دوست صمیمی اینطور از هم خفه و آزرده شده اند که حتی دو روز مکتب را ترك نمودند. وقت رخصتی خالد بکس و کتاب ها را به زیر بغل زده با

عجله و دویدن به طرف خانه روان شد. سایر همصنفان و مسعود همه با تعجب به این حالت وی می دیدیم و حیران بودیم چه کنیم. ما پیش خود فکر نمودیم که جزء انتظار چارهء دیگری نداریم. فکر می کردیم که باید منتظر آمدن نوید باشیم تا از قضیه باخبر شده و چاره جوئی نمائیم. آفتاب گرم ما را مجبور ساخت تا به سوی خانه های خویش روان شده و لحظهء استراحت نمائیم.

فردا وقتیکه ما مصروف ترتیب و تنظیم صنف خود بودیم، نوید آهسته داخل صنف گردیده و با صدای بلند به دوستان همرنگ و یکدل سلام داد. همه با فریاد و غالمغال او را بالای دستان خود بلند کرده و

خدا را شکر گفتیم که جمعیت ما بازهم جمع شد. اما لحظه ای نگذشت که این فریادها جای خود را بیك سکوت و حالت پرسش آمیز داد. هر کدام سوال می کردیم، چرا درین چند روز نیآمدی، چرا و چرا؟؟؟ بالاخره نوید صد دل را یکدل کرده چنین به قصه شروع نمود:

سه روز پیش بعد از ادای نماز دیگر خمیر را برای پختن به نانوائی نزدیك خانه بردم. در نزدیك نانوائی کلپ ویدیوگیم وجود داشت که بچه ها هر روز دیگر در آنجا بازی می کردند. ناگهان در آنجا خالد را با دو نفر دیگر در کلپ ویدیوگیم دیدم. بسیار جگرخون شدم و با خود گفتم خالد کجا و اینجه کجا. چون خالد را بسیار

دوست داشتم خود را کنترول نتوانسته با عصبانیت فریاد زدم خالد اینجا چه می کنی؟ جای تو درینجا نیست. من از دوستی و رفاقت با تو خجالت می کشم و ده ها گپ و نصیحت دیگر که حالا یادم نیست. اما گوش خالد مثلیکه کر شده بود به گپ های من گوش نداده و از اینکه من او را در نزد دوستان ویدیوگیم باز او کم آورده بودم او مرا با سخنان زشت و خراب آزرده ساخته و در اثر تشویق و تحریك دوستانش با سیلی به رویم زد. وقتی گپ نوید به این جا رسید آهی عمیقی کشیده گفت: نیکی را بدی است.

بعد از سکوت کوتاه نوید به ادامهء سخنان خود گفت: من خالد را می شناختم،



۵ از نشرات انستیتوت تعلیمی وآموزشی سنائی

۵

قصه مصور

قهرمان کوچک

صلح

ناشر : انستیتیوت تعلیمی و آموزشی سنایی (سیال)
مهتمم : راز محمد دلیلی
نویسنده : احمدفرید عارفی
نقاش : سلطان حمید فانوس
گرداننده کمپیوتر : امام الدین
طبع : اول
تاریخ طبع : اکتوبر ۱۹۹۹ - میزان ۱۳۷۸
تعداد : ۱۰۰۰

آدرس : منزل اول اورکزی پلازا ، یونیورستی تاون،
پست بکس نمبر ۷۳ (*G. P. O*)، پشاور، پاکستان
تیلفون : ۸٤۳۷۵۵ ۹۱ + ۹۲ +
فکس : ۸٤۲۱۵۵ ۹۱ + ۹۲ +
پست الکترونیکی : *dalili@sieal.pwr.sdnpk.undp.org*

مقدمه

خواننده گان گرانقدر!

طوریکه به همه هویداست نظر به شرایط ناهنجار فعلی کشور، صلح یك نیاز و ضرورت مبرم جامعه ما بوده که امروز فرد فرد کشور اعم از پیر، جوان و اطفال، براي فرا رسیدن آن دقیقه شماری نموده و همه طالب آن اند. ولی نکته ای عمده در اینجاست که ما نباید منتظر آوردن صلح توسط دیگران باشیم بلکه خود باید تطبیق آن را از سطوح پائین جامعه (مکتب، خانواده، قریه و محلات کار) شروع و آهسته آهسته به سطح ملی آنرا برسانیم. لذا اداره‌ء انستیتیوت تعلیمی و آموزشی سنایی به منظور پیشگام بودن در این راستا اینك دست به نشر کتاب (قهرمان کوچك صلح) اثراحمدفریدعارفی زده و میخواهد تا از این طریق احساسات صلح و صلحجوئی را در سطح پائین جامعه تحرك بخشد.

قابل تذکر است که داستان تحریر شده در کتاب حاضر در پهلوی آنکه انتباهی از جنگ را دارد، یك محرك و مشوق خوبی در مورد صلح نیز بوده که نه تنها اطفال و نوجوانان بلکه سایر افراد جامعه نیز میتوانند در سطوح مختلفه از آن مستفید گردند.

امیدوارم تا با نشر این اثر قدم عمده ای را در راه ایجاد انگیزه صلح در جامعه برداشته و در راه تأمین صلح سراسری در کشور سهم خویش را اداء نموده باشیم.

والسلام

رازمحمد دلیلی